

شکران



تقویم روزهای آشنا

می کردند. حساب و کتاب های ساواک هیچ عیبی نداشت جز یک ایراد کوچک اما بزرگ! و آن این که عشق لیلی و مجنون داستانی برای خواندن و گذشتن نبود، شرح حال زندگی مردمانی عاشق تر از مجنون را در خود نهفته داشت.

آتش عشق به رهبر، هر روز شعله ورتر می شد، اما مجالی برای گفتن نبود و چرائی این نگفتن شاید خلاصه این بیت بود که مرا دردی است اندر دل که گر گویم زبان سوزد

اگر پنهان کنم ترسم که مغز استخوان سوزد.

✱

سیزده سال از این غربت و دوری و دل تنگی گذشته بود اما اول آبان ۱۳۵۶ خانه امام در نجف اتفاقی عجیب و غم انگیز رخ داد؛ اهالی خانه که هر روز با صدای مناجات پدر و برادر بزرگ خود خورکده بودند آن روز دیگر صدای سید مصطفی را نشنیدند؛ سید مصطفی که سال ها هم نشینی با پدر به او آموخته بود؛ تا کسی سحر نداشته باشد، از هیچ خبر ندارد، آن روز برای نماز بیدار نشد اهل خانه وقتی به اتاق او سر زدند، با جنازه او روبه رو شدند معلوم نبود چه رخ داده، ولی هر چه بود حتماً خیر بود. جنازه را باشکوه فراوان به کربلا بردند و به نجف بازگرداندند.

✱

شاید هیچ کس به اندازه حاج آقا روح الله از غم مصطفی اندوه گین نشد، چرا که مصطفی برای پدر فقط پسر نبود، بهترین شاگرد، بهترین هم رزم، تنها هم نشین دوران غربت، اما سخن پدر حکایت از روحی گره خورده با عرش داشت:

«مرگ مصطفی از الطاف خفیه الهی بود.» شاید ابتدا کسانی که معنی این سخن را فهمیدند از تعداد انگشتان یک دست بیشتر نبودند. همه از خود می پرسیدند چگونه مرگ مشکوک مردی که پدر، او را امید اسلام خوانده بود لطف است؟! اما تنها پس از چند روز، دیگران نیز به بخشی از عمق این سخن رسیدند.

✱

تمام بافته های سیزده ساله رژیم شاه پنبه شده بود. تمام کسانی که شاه و اربابان و نوکرانش آن ها را مخالف خمینی می دانستند، در عزای پسر او ماتم گرفتند. مراجع فاتحه برپا کردند،

حاج آقا روح الله می کشاند در نیمه های کلاس از گوشه ای از کلاس کسی اشکالی را مطرح می کند در دلت به جسارت این طلبه آفرین می گویی. میان این همه جمعیت جرأت کرده اشکال کند و کوتاه هم نمی آید. طوری که کسی اذیت نشود چاب چا می شوی تا او را ببینی. اما باز همان سید است نامش را می پرسی و جواب می شنوی سید مصطفی مصطفوی. بعدها می فهمی که او پسر همان حاج آقا روح الله است.

✱

شور، استعداد، زیرکی، جسارت، صفاتی بود که همه را هر کسی با سید مصطفی اندک آشنائی داشت در او می یافت.

می گفتند وقتی پدرش را تنها به غربت فرستادند تا به خیال خودشان او را وادار به سکوت کنند، او تنها مونس و غم گسار پدر بود. ولی کسی چه می داند در این یک سال که فقط او بود و پدر چها گذشته است. هم نشینی با پدری مهربان، استادی دل سوز، حکیمی ژرف اندیش، عارفی از دنیا گسسته و در عین حال رهبری سیاسی و زیرک که به اعتراف دشمنانش هرگز نتوانستند او را پیش بینی کنند، به راستی چنان پسری و چنین پدری با هم چگونه خواهند بود.

و شاید اگر معمولی نگاه کنیم اگر سید مصطفی نبود، تبعید ترکیه برای حاج آقا روح الله بسیار سخت تر می گذشت. در کمال غربت پدر را از ترکیه تا فرودگاه بغداد همراهی کرد و از آن جا به کربلا و نجف. ظاهراً رژیم فکر خوبی کرده بود؛ خمینی را از ایران دور می کنیم، و در داخل سخن گفتن از او را ممنوع و سپس: از دل برود هر آنکه از دیده برفت. همه چیز درست بود و درست پیش می رفت. دیگر کسی نام خمینی را هم نمی برد. یعنی جرأت نداشت از ترس دستگاه مخوف ساواک. حتی آنان که از جان گذشته بودند رساله مرجع تقلیدشان را بی نام چاپ

از انتهای کوچه ای با دیوارهای کاه گلی، صدایی غریب به گوش می رسد. به طرف صدا می روی، از داخل مسجدی است. کوچک و قدیمی، انگار کسی برای دل خودش می خواند، وارد می شوی، پیرمرد نابینائی است که برپایه اول منبر نشسته و روضه می خواند. اما صدای حق هق کسی تو را به خود می خواند، کنار ستون مسجد، سید جوانی تنها کسی است که در این جلسه، روضه خوان نابینا را همراهی می کند.

✱

عده زیادی زوار در گوشه ای حلقه زده اند، شاید دعوا شده، پس چرا هیچ کس کاری نمی کند. اما این جا که جای دعوا نیست و از همه عجیب تر این که کسی دخالتی هم نمی کند. از لابه لای جمعیت خود را به جلو می رسانی، با زحمت به وسط جمعیت می روی و با کمال تعجب همان سید دیروزی را می بینی که با دوستش بر سر یک مطلب علمی بحث می کنند. سید چنان پرشور از نظر خود دفاع می کند که زوار را به تماشا کشانده است. پایان این ماجرا عجیب تر است. او و هم بحثش مهربان تر از دو برادر با هم به کلاس درسشان می روند.

✱

با خود می گویی حال که این همه راه برای زیارت آمده ای خوب است یکی از مراجع را هم ملاقات کنی. می گویند حاج آقا روح الله با رژیم اختلاف دارد همین مساله تو را به درس

در اوج بودن آندلس باب میل کلیسا نیست اگر سردمدارانش اعراب و قوم بربر باشند. با این که مالیات بر دوش کلیسا سنگینی نمی‌کند، با این که تعصب به پای مذهبشان نمی‌پیچد با این که بازارهاشان زنده و پویا است و شهرهاشان بوی آب و امنیت می‌دهد. کلیسا ماری زخم خورده را می‌ماند که منتظر است حکومت مرکزی از درون بیوسد.

*

سال ۴۲۲ هجری است. آندلس را قطعه قطعه کرده‌اند و حاکمان مسلمان سرزمین‌ها را چون قطعات گوسفندی ذبح شده به دوش می‌کشند و به حرم‌سراها و شیبستان‌ها می‌برند. دریاچه‌های قصر ایلدفونس بسته است تا براق‌بن‌عمار، افسر خیانت‌پیشه داد سخن بدهد تا بگوید که شیر را جز با شراب صید نمی‌کنند. ناگهان چهره ایلدفونس، دریاچه‌های قصر و دروازه کلیساها به خنده باز می‌شود و صلح به سه شرط آزادی تجارت و مذهب و تعلیم و تربیت ظاهراً بین مسیحیان طمع‌کار و مسلمانان ساده‌لوح پل می‌زند.

کلیسا دخترکان را به کوچ و بازار می‌ریزد تا بر روی همان مخمل زمردین که در روزگاری کمی دورتر زخم پای پدرانشان را التیام بخشیده بود برقصد. از فواره‌هایی که روزی شب جوشیده و در امتداد فانوس‌ها فرو نشسته بود عصاره انگور موج می‌زند و بالا می‌آید. دیگر سقف خانه‌ها را از کتاب نمی‌سازند که تاجران مسیحی شیوه معماری را تعریف کرده‌اند حتی تن‌پوش‌ها و بازی کودکان را.

روزگار صلح است اما گرگ‌ها در پوستین میش برای روزهای بعد دندان تیز می‌کنند روزهایی که رخوت از چهار دیواری خانه مسلمان‌ها بیرون بزند و اندکی بعد خورشید به جای آنکه درختان را بارور کند بر روی جنگ و ستیزهای میان سپاهیان اسلام طلوع و غروب خویش را از سرباز می‌کند اصحاب کلیسا به طعمه پیش رو می‌اندیشند.

طوفانی که از کلیسا برخاسته است هر روز شهر و دیاری را دربر می‌گیرد و حاکمان مسلمان را عقب می‌زند. تمدن هشتصدساله را فرو می‌ریزد دیوارها را بی‌سرنامه می‌گذارد و سقف خمودگی را بر روی مردم آوار می‌کند. شمشیرها این بار به نفع کلیسا می‌چرخند به نفع پاپ، به نفع مسیحیت تحریف شده به نفع سیاستمداران بریتانیایی، و آندلس این‌گونه در خود فرو می‌رود می‌پوسد و ذره‌ذره جان می‌دهد.

کنت ژولین و اسقف اعظم اشبیلیه دریا را پس زده بودند تا به اردوگاه برسند. نمی‌دانم روز بود یا شب ولی آنها از کبودی می‌گفتند وقتی دستان مکدرشان به سوی ما دراز شد آنها را فشرديم و پیمان بستیم تا هوای شهرها و ده‌کوره‌هاشان را داشته باشیم. از آب گذشتیم تا راه نفس‌ها را باز کنیم. اسب دواندیم، شمشیر کشیدیم اما دین مردم را مثله نکردیم. آتش خشم خود را به جان عقاید نینداختیم، معابد را فرو نکوفتیم، فقط اسب راندیم در معابری که مردم مثل لات و هیل غرق در سکوت و بهت به تماشا ایستاده بودند و ما باید در کالبدشان شور و هیجان می‌ریختیم و زنده‌شان می‌کردیم، اما نمی‌دانستیم که روزی آنها را خواهیم پرستید و...

به ما آموخته بودند مثل سرشاخه‌هایی که در حوالی باد می‌رقصند نرم و معتدل باشیم و بهشت را تعارف کنیم مخصوصاً در سرزمینی که دین در پنجه کلیسا بود و اقلیت‌ها در تنگنای گوت‌ها، نفس نفس می‌زدند.

کنت ژولین و اسقف اعظم ما را به سرزمینی خوانده بودند که شب از فواره‌هایش بیرون می‌زد و به سر و روی مردم می‌پاشید. اما قرار بر این بود که ما فانوس‌هاشان را بر روی سنگ فرش‌های خونین جا بگذاریم و برای ستاره‌ها جا باز کنیم.

*

شهرها به بلوغ رسیده بودند به رنگ شکوفه‌هایی که می‌بارند به بلندی روزهای سرخوش تابستان به طعم خرما و لوا و انارهایی که از پاییز می‌آویزند.

ابن رشد، محی‌الدین عربی، ابن‌حزم، ابن‌طفیل و ابن‌ماجه سلسله جالبی بودند که آندلس به آنها تکیه کرده بود. آن روزها سقف‌ها را از کتاب می‌ساختند تا فرزندان آدم سرسپرده معرفت باشند و دیوارها را آن‌چنان که هوای آسمان را داشته باشد. دانستن را در خیابان‌ها می‌گسترند تا همه با پای برهنه بر روی مخملی زمردین بدون و جای زنجیرهای آهنین روزها و سال‌های قبل و آثار فشرده‌گی کفش‌های تنگ تعصب بهبود یابد. آن روزها آندلس سرشار بود وقتی خشت‌ها بر روی هم چیده می‌شدند و کاشی‌ها کنار هم می‌نشستند نگاه را به اوج می‌بردند و عقل را در حیرت وا می‌گذاشتند. آندلس آن روز سرزمین ستون‌ها و مناره‌ها است و من دارم کم‌کم از فراز به فرود می‌آیم.

بعد از سال‌ها فرصتی پیش آمد تا یک‌بار دیگر با نام خمینی دل‌ها امیدی دیگر یابد. حوزه نجف که خاطرات شیرین یا مصطفی بودن را مرور می‌کرد تا اطلاع ثانوی در ماتم فرورفت. درس‌ها تعطیل شد، انگشت اتهام به‌سوی رژیم بود. اما باز روح‌الله مثل همیشه در اندیشه‌های دیگر و والا تر بود. تنها پس از چند روز از بزرگان نجف درخواست کرد درس‌هایشان را شروع کنند. حتی در مجالس ختم پسر یک قطره اشک نریخت. اما در ایران موجی به‌راه افتاده بود که خبر از طوفانی بنیان‌برانداز برای رژیم داشت. بایکوت سیزده‌ساله، اختلاف‌افکنی‌ها، دیکتاتوری نظامی و خبری، خفقان فراگیر همه و همه بایخبر مرگ مصطفی خمینی بر باد رفت. شاگردان خمینی و هم‌کلاسی‌های مصطفی برای ختم چهلم او تدارک‌ها دیده بودند، خون در رگ‌های ایران جریان یافته بود، دوباره قلب‌ها با هیجان می‌تپید و تمام کسانی که شاه و دربارش آن‌ها را مخالفان خمینی می‌دانست اکنون در ماتم پسر بزرگ او هم‌دل شده بودند. حوزه و دانشگاه، روشن‌فکر و مذهبی، محصل و دانشجو و بازاری، همه‌وهمه دوباره درکنار هم قرار گرفته بودند. و رژیم با این کار خود، انقلاب خمینی را از مرزهای ایران و عراق فراتر برد. لبنان و عراق دانشجویان اروپا و آمریکا، و هرمنظومی که نام خمینی را به واسطه مرگ مصطفی می‌شنید تیری بر قلب شاه و تمام اربابان او بود. ساواک تصمیم گرفت با انتشار مقاله‌ای توهین‌آمیز خاک بر چهره خورشید بپاشد ولی موج شهادت مصطفی، طوفان به‌پا کرد، قیام نوزده دی قم، چهلم شهدای قم در تبریز، شور عزای قم و تبریز در یزد، ورامین، کاشان و سراسر کشور یک‌باره پر از نام خمینی شد، پر از پیام نجات و این نبود مگر از برکت همان لطف خفیه. و چه زیبا مرگ ناگهانی و مشکوک مصطفی خمینی، شهادت نام گرفت چرا که شهیدانند که مرگ ندارند و به‌راستی آیا زندگی‌ای به باشکوهی مرگ مصطفی می‌توان سراغ گرفت؟ و راست گفته‌اند که مرگ شکوهمند نشان از زندگی پرشکوه دارد.

منابع

۱. نهضت امام خمینی (ره)

۲. فقط خدا بود و دیگر هیچ نبود

۳. راز طوفان / مجموعه یاد

اندلسی و اندلسی آباد

رقیه تدیری